

## واقعه سرپیچ خیابان

Albert Maltz سال ۱۹۰۸ دنیا آمد. است. در بروکلین «بنگه دنیا». قصه نویس بود و بعدها نماینده نویس. شهرتش حدود سالهای ۳۰ و ۳۵ میل کرد و بعدها کمتر اسمی و نشانی از او در آن قصه نامه ها و حتی فرهنگهای ما لوف آمد. و اگر خواننده جمع باشد میفهمید که چرا. از کتابهای اوست «آرامش روی زمین» و «چلیپا و تیر» و غیره. این را هم داشته باشید که تصادف است اگر وجه شبهی بیابید بین این قصه و «عدل» و چندتای دیگر در همان حوالی. مثل قضیه «خبر چین» بر تو ادرشت و «توپ لاستیکی». میبخشید که. (س.ط)

بعد از ظهر روز یکشنبه ای بود در ماه ژانویه. ماه مرطوبی روی خیابان تیره سنگینی میکرد. با وجودیکه عابرین بظاهر کم بودند، جمعیتی سرعت جمع شد. جوان مست مست بود. چهره اش گرفته و افسرده بود و چشمانش خمار و نیمه باز. حرکاتش مثل مستی که مصمم به انجام کاری باشد خواب آلوده و بی اختیار، اما بطرزی عجیب لجوجانه و اصرار آمیز بود. میخواست فرار کند که دو پاسبان گرفتندش. پاسبان ها جوان بودند و نیر و مند. یکیشان حدود سی سال داشت با صورتی سفید و استخوانی که با خراش کوچکی که بالای لبش بود، خوش قیافه مینمود. پاسبان دیگر که صورتی سرخ و گوشت آلود داشت، مسن تر بود. هر کدام یک بازوی او را گرفته بودند و همراه با مرد مست، که سنگین و مصرانه از این سو به آن سو خم میشد، سنگین و آهسته میچرخیدند. پاسبان ها، بارانی های مشمی تیره ای که به تنشان گشاد بود و دستهایشان را می پوشاند، تنشان بود. گاه بگاه. برای رها کردن خودشان میکوشیدند یکی از دگمه های بارانی را ببندند، اما هر بار که مرد مست بطرفی کشیده می شد مجبور میشدند نگهش دارند. جمعیت با سکوت مواظبشان بود. بعضی نگاه مبهم ترس آلودی داشتند و بقیه، لبهایشان را در پیچ یک تبسم نگه داشته بودند اما همه مشتاقانه مواظب بودند و انتظار می کشیدند.

مست، ناگهان به پشت غلطید. در نیمه راه افتادن بود که پاسبان ها گرفتندش، این بود که صدمه ای ندید.

بعد، پاسبان سرخ رو ایستاد سربا و به پاسبان دیگر گفت «یه دقه نیگرش دار» و بکندن بارانش مشغول شد.

مست، آرام نمیگرفت. با چشمهای بسته و موهای بوری که روی صورت جوازش افتاده بود بشکل آدمهائی در آمده بود که توی خواب راه می روند، با تصمیمی راسخ و پابرجا. پاسبان سرخ رو بارانش را در آورد، رویش را بر گرداند طرف یکی از تماشاچیها که مرد کوتاه قد کلاه بسری بود، و پرسید «میشه لطفاً اینو نیگرش دارین؟» و مرد بارانی را گرفت و روی دستش انداخت. پاسبان به عقب برگشت و همینکه برگشت، مست

هیکلش را چرخاند، پاهایش را زیر تنه اش خم کرد و بزانو درآمد. ظاهر اهمی تلاشها می بایست باردیگر از سر گرفته شود.

پاسبان سرخ رو باحر کتی سریع و ناگهانی پایش را خم کرد و بالا آورد گفت: «نوش جون» استخوان زانویش خورد بصورت مرد و بینی اش را شکست و جریان خون، که انگار سدی را شکسته بود، غلیظ و سرخ رنگ بیرون پاشید. ازین جمعیت فریاد تند و خفه ای شنیده شد. فریادی کوتاه و بیشتر شبیه يك آه.

بعد سکوت برقرار شد و پاسبان سر جایش ایستاد. مردمست که دیگر کوشی برای فرار نمی کرد، بادو دست به جلو خم شده بود و سرش - که قادر به کشیدن سنگینی آن نبود - روی سینه اش افتاده بود. عضلات زیر پوست سفید رنگش نرم و لرزان بود. جریان گرم و تند خون بتدریج بند آمده بود و حالا خون غلیظ و سرخ رنگ، آهسته سر باز میکرد و قطره های درشت آن نوی کودالی در خیابان فرو میچکید. لحظه ای گذشت. عابرین، گرد صحنه حلقه زدند و در جستجوی جایی که بهتر بتوانند تماشا کنند، پشت به پشت ایستادند و در چند دقیقه، حلقه ای محکم و جامدی اطراف مرد، روی پیاده رو، به وجود آمد.

پاسبان به مست و به دیوار منحنی مردم نگاه کرد و دوباره سرش را انداخت پائین. هر چه دیوار تنگتر می شد آنها بیشتر میرفتند. مست، ناگهان سرش را انداخت عقب و صدای بلند فریاد کشید «اوه! درد میکنه، اوه!»

موجی از يك جنبش سریع جمعیت را بحرکت در آورد و صداها مبدل شد به هممه. جوانی که صورتش از خشم قرمز شده بود، جمعیت را شکافت، پیش رفت و گفت «به کاری بکنین. همین جوری که نمیشه ولش کرد. به کاری بکنین.» پاسبان ها فوراً نگاهش کردند. قیافه هایشان خسته و گیج بود. پاسبان سرخ رو دستش را تکان داد و گفت «نیم ساعته که داریم باهش ورمیریم.»

مست دوباره نالید و این بار ناله اش درد آلود بود و تکان دهنده. در این موقع سرش خم شد عقب و بعد خون غلیظ بیخ زده ای که در دهانش دلمه بسته بود افتاد روی کت مندرش. مردی ازین جمعیت فریاد زد «درازش کنین. به چیزی بگیرین زیر لبش.»

مردی که رفته بود جلو خم شد و دستمالی روی بینی مست گذاشت و آنقدر فشار داد تا او تمام قد دراز کشید روی پیاده رو. پاسبان ها با ترس مراقب بودند و اخمشان توهم بود. باردیگر لحظه ای سکوت برقرار شد.

زنی از پیچ خیابان گذشت و آمد طرف جمعیت. باندام کج و کوله و جتهی نحیف دریز و دندان های بدنمائی که از پشت لبهای بیرون زده بود تقریباً سی و پنج ساله مینمود. زن با صورت لاغر و استخوانیش که از کنجکاو می درخشید چون میله ای که در سریشم فرورود، فرورفت بدرون آن دیوار گوشتی. به مردی که روی پیاده رو خوابیده

بود نگاه کرد و رنگ صورتش سفید شد. بعد مثل اینکه جریان برق از تنش گذشته باشد چیخ کشید «من شماها رو می‌شناسم! من شما پاسبونارو می‌شناسم! شماها فقط می‌تونین گداگشته‌هارو بزنین. من شماها رو می‌شناسم!»

پاسبان جوان بطرف او چرخید؛ صورتش از خشم سرخ شده بود. «تو دیگه چی میگی!»

زن دادزد «میدونم. شما هم به روزی کتکارو می‌خورین. شما هم به وقت به همچی روزی میفتین.»

پاسبان جواب داد «بروپی کارت» صدایش نفرت انگیز بود. «بروپی کارت». زن بحرفش ادامه داد. صدای تیزش بلند و بلندتر می‌شد و بدنش می‌لرزید. «وحشیا! وحشیا! کثیف! این وحشیا، به روز، همین بلارو سرمنم در آوردن!» پاسبان گفت «بروپی کارت، من تو رو می‌شناسم، بروپی کارت، برو» سرش فرورفته بود بین شانه‌هایش و قوز کرده بود و بدتر کیب مینمود.

پاسبان سرخ رو پیش رفت بدرون جمعیت. صدایش لحن عادی و خودمانی بخود گرفت و غرغر کرد «متفرق‌شین، بالا، خیابونو سد کردین، متفرق‌شین». جمعیت برایش راه باز کرد و او در راه باز شده پیش رفت و برگشت. دیوار منحنی دوباره بسته شد و حلقه بار دیگر محکم و جامد.

پاسبان خیره شد به جمعیت و دستهایش را تکان داد و گفت «نیم‌ساعته داریم باهاش سروکله می‌زنیم» کسی حرف نزد.

زنی که چیخ کشیده بود، به مست که حالا آرام دراز کشیده بود روی زمین و خون روی صورت و کتکش رنگ باخته بود نگاه کرد و آنگاه شمرده و آرام گفت «صب کنین، شما هم به روز کتکارو می‌خورین» و بعد بهمان سرعتی که آمده بود دور شد. سکوت بار دیگر برقرار شد.

پاسبان ها نگاه کردند به جمعیت. بیشتر جمعیت را مردها تشکیل می‌دادند که مثل کارگرهای جور و اجور ایرلندی بودند و لباس روزیکشنبه‌شان را پوشیده بودند و با چهره‌های گرفته‌ای که از نگاه عبوس پوشیده بود، تنگ‌هم قفل شده بودند. پاسبان سرخ رو شستش را تکان داد و گفت «زنیکه خودش هم نمیدونس راجع به چی حرف می‌زنه» لحنش پوزش آمیز بود «اصلا نمیدونس چه خبر شده».

زنی که در صف جلو ایستاده بود به طرفداری از پاسبان بسخن درآمد و حرفش را تصدیق کرد «درسه، همه میدونن که به مست بدتر ازیه دیوونه‌س».

بار دیگر سکوت برقرار شد. مردها با همان نگاه سرد و عبوس نگاه می‌کردند. زن تکرار کرد «به مست بدتر ازیه دیوونه‌س».

یکی از مردها، یک مداد و یک تکه کاغذ از جیبش درآورد و نگاه کرد به پاسبان

و مشغول شد به نوشتن .

پاسبان جوان نزد بکش آمد و گفت «چکار می کنی ؟»  
مرد چیزی نگفت و بنویشتن ادامه داد .

پاسبان دوباره پرسید «چکار میکنی ؟ میخوای پای تورو هم بمیون بکشم ؟»  
مرد جواب داد «شماره ی تورو یادداشت می کنم . اگه بخوای می تونی پای منو هم  
میون بکشی.» و بعد کاغذ را گذاشت توی جیبش .  
پاسبان سکوت کرد و سر جایش ایستاد .

عابری آمد جلو و با صدای بلند قضیه را پرسید . مردی که در صف عقب ایستاده بود  
گفت «یه بیچاره ای مشروب خورده، این لامصبا، مستی رواسرش پرونده ن، صدایش  
بلند بود و اعتراض آمیز .

پاسبان سرخ رو گفت «آخه تو از قضیه خبر داری ؟» و کمی زبانش گرفت «نیم  
ساعته داریم باهش سروکله میزنیم، تو که از قضیه خبر نداری؟»  
صدائی به آرامی جواب داد «ما از قضیه با خبریم . شماها پاسبون هستین  
دیگه، نیسین؟»

پاسبان پرسید «خوب یعنی چی؟ این چه ربطی به قضیه داره ؟»  
سکوت برقرار شد . پاسبان جوان گفت «همه تون شاهد بودین که میخواس  
یه زنی رو همین جا کتک بزنی ؟»  
«خوب که چی؟»

پاسبان پرسید «که چی؟ که چی؟ ما وظیفه داریم نظم و برقرار کنیم! مانگهدار  
قانون هستیم!»  
«هسین که هسین!»

پاسبان من جنگجویانه آمد جلو و گفت «کی بود؟ کی بود؟»  
مرد چهارشانه ی میانه سالی که کله ای بزرگ و هیکلی نیرومند داشت جلورفت،  
پاهایش را از هم باز کرد و دستهایش رازد به کمرش و گفت «من بودم، من بودم»  
پاسبان گفت «تو بودی؟» و زبانش گرفت «بنظر منت می خواره، دلت میخواد پای  
تورو هم بمیون بکشم!»

«هرکاری دلت خواست بکن، اهمیت نمیدم»  
پاسبان گفت «اهمیت نمیدی، ها؟ اهمیت نمیدی؟ اصلا توجه مرگته؟» لحظه ای  
مکث کرد و ادامه داد «اصلا تو اینجا چه کار میکنی؟ اومدی جارو و جنجال راه بندازی؟»  
رویش را گرداند بطرف جمعیت «چرا گورتونو کم نمیکنین؟»  
مرد چهارشانه به آرامی جواب داد «آزدان! ما نمیخوایم جارو و جنجال را بندازیم،  
ما فقط میخوایم مواظب باشیم ادبگه کتک کنی نزنیم.»

یکنفر گفت: «راس می‌گه».

پاسبان مسن زد زیر خنده و گفت «لااله‌الله!» و بعد رویش را برگرداند طرف همقطار هاش و گفت «شنیدین؟»

پاسبان جوان پوزخند زد. جمعیت ساکت بود.

پاسبان مسن بتلخی گفت «تو همچین داری حرف میزنی که انکار بایه میمون طرفی. من یه ایرلندی کاتولیک هستم. من وظیفه دارم، وظیفه‌موم انجام میدم.»  
مرد میانه‌سال جواب داد «اخوی! منم که یه ایرلندیم یه چیزی بهت میگم: اونم یه ایرلندی کاتولیک مته تو بود که نوااعتصاب ۱۹۱۴ باراندازها کله‌شو داغون کردن. وقتی یه ایرلندی کاتولیک لباس پاسبونی پوشید، دیگه پاسبونه، نه ایرلندی کاتولیک فهمیدی؟»

پاسبان مسن از کوره در رفت و با فحش گفت «حر و مزاده، باید پای تو رو هم بمیون بکشم. باس همین حال جلت کنم.»  
«زود باش دا!»

پاسبان بقیافه‌های نوی جمعیت نگاه کرد. آنها هم باو نگاه کردند. مرد میانه‌سال گفت «آهای ایرلندی کاتولیک! یه آمبولانس خبر کن تا کی میخوای یه آدم زخمی رو همین‌جور روزمین ول کنی؟»  
پاسبان باو خیره شد.

چند نفر باهم گفتند «زود باش یه آمبولانس خبر کن.»

پاسبان گفت «خبر میکنم، خبر میکنم، شما برین دنبال کارتون، لازم نیس تو کار من دخالت کنین.» و راه افتاد طرف جمعیت.

یکنفر گفت «پیش از اینکه خودت هم بهش احتیاج پیدا کنی یه آمبولانس خبر کن.»  
پاسبان ایستاد و دستش را بر دبه تفنگش.

مرد میانه‌سال گفت «سخت نگیر.»

حلقه باز شد. پاسبان راه افتاد بسوی تلفن عمومی گوشه‌ی خیابان. بار دیگر حلقه بسته شد. مرد کوتاه قد کلاه سری که بارانی پاسبان را روی دستش انداخته بود یک قدم جلورفت و آن را گذاشت روی زمین.

پاسبان جوان پرسید «یعنی چی؟ چرا میندازیش زمین؟»

مرد جواب نداد. جمعیت برایش راه باز کرد و او بسرعت از آن جادوور شد. حلقه‌ی محکم و جامد دوباره بسته شد. باران شدیدتر شد اما کسی از جایش تکان نخورد. حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود. همه در انتظار آمبولانس ایستاده بودند.

پاسبان جوان ناگهان از کوره در رفت «چتونه؟ چه مرگ توتنه؟»

کسی جواب نداد.

ترجمه: صدرتقی زاده. محمدعلی صفریان